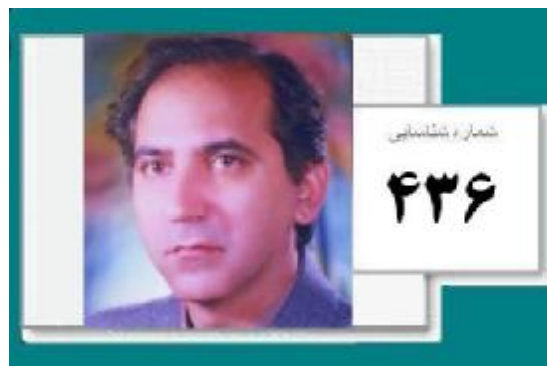


قهرمانان می میرند

ردّ نگاهم به عقابیی خشک شده رو سینه کش دیوار بود که یاد تک پری افتادم لای کتابی. یا بهتر بگویم آخرین کتابی که پدر آن را هنوز تمام و کمال نخوانده کنارش افتاده بود و پر عقاب لای آن و مادر، همانجور تا کرده و در کتابخانه‌ی کوچک بالاسرش تو اتاق خواب گذاشته بود.

مادر با گیس‌های سفید و دست لرزانش هم اگر بود حتی حالا تو نودسالگی‌اش هم که ناچار بود نمازش را نشسته بخواند، باز پا می‌شد و غبار از تن کتابهای پدر می‌گرفت و به پر عقابیی بوسه می‌زد که سرش همیشه از آن کتاب سرخه بیرون بود. چشمانم خیره در نوک و چنگال آن



علیرضا ذیحق

۱

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

هم تو نخ آن کتاب سرخه بود. همینجوری می‌رفت سراغش و اما دست نزده برمی‌گشت.»
سارا که گفت و دیگر چیزی نگفت من هم گریهام گرفت. آذر، ماه آخر پاییز بود و امروز درست بیست و یک سال از مرگ پدر می‌گذشت. گفتم: «برو همون کتاب را خیلی آرام و بیصدا برام بیار که برای یک بار هم شده می‌خوام آن را ورق بزنم.»

همسرم ناهید در آمد که دیر وقته و خسته‌ای و بیا بخواب که برای فشار و اعصابت بیخوابی بیشتر از این درست نیست و مخصوصاً که چشمانت هم سرخ شده. گفتم: «یک شب

عقاب بود که وقتی تصویر خود را در چشمان شیشه‌ای آن دیدم دلم سخت گرفت و در برگشتن از میهمانی بود که به دخترم سارا که پیش مادرم بود تا تنها نباشد گفتم: «از مادر بزرگ چه خبر؟ خوابه یا هنوز مشغول ذکر؟»
سارا که چند ماهی بود رو پایان نامه‌اش در خصوص اصلاح نباتات مقاوم کار می‌کرد و مدام دلشوره‌ی دفاع از تز دکترایش راداشت با اندوه گفت: «خوابه! اما قبل از خواب چای تلخی خواست و سخت گریست و من هم نفهمیدم چه خبرشه. اما خیلی زود خوابش گرفت. خیلی

۲

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

که هزار شب همیشه عزیزم! خیلی وقته که از قبیله‌ی خود یک عالمه دوریم و حالا که سرخاک پدر هم نمی‌تونیم بریم حداقل بگذار یک چند لحظه، بوش را از این کتاب بشنوم.»

سارا که آمد دیدم دلهره دارد و گفت: «اگه بفهمه چی؟ اگر بیدار بشه و ببینه این کتاب نیست به خدا زهره ترک می‌شه!»

گفتم: «قول می‌دم که قبل از خواب سر جاش بذارم!» سارا و ناهید هر دو شب به خیری گفتند و من در خلوت خود کتاب را که گشودم بهتم گرفتم. هر چند رو جلد و عطف کتاب با حروف سربی «قهرمانان می‌میرند» زرکوب

شده بود اما چیزی که اصلاً نبود کتاب بودن آن بود. چند صد صفحه کاغذ سفید بود که حالا به زردی می‌زد و با دستخط پدر مزین. درست جایی که پر عقاب بیرون بود صفحه‌های خالی آن شروع می‌شد. کتاب را که می‌خواندم دیدم پدر از تبار عشق بود و بازمانده‌ی عصری که امید تو دلهاشان، عین آفتاب بود. سوزان و روشن. پدر در نوشته‌هایش جان یافته بود و مدام، دل نگران دستانی بودم آلوده که هر لحظه رو گلوی او فشار می‌آوردند. تا که صبرم تمام شد و با خنجری پنهان، پشت سر پدر راه افتادم که او را از مرگی حتمی نجاتش دهم. پا به پایش می‌رفتم و از جمهوری تا بهارستان با هم بودیم و وقتی خواست

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۳

سوارمتر و تا شوش برود و از آنجا به میدان اعدام، باز رد پایش را داشتم. سه راه مولوی بود که جلو دارش شدم و گفتم: «تو باید فرار کنی!» گفت: «تو مثل اینکه عوضی گرفتی! از سر راهم برو کنار که الان جهان پهلوان منتظره. می‌دونی که کی رو می‌گم، تختی رو. اگه خدا بخواد تو وزن هفتاد کیلو میرم رو تشک، برای قهرمانی!» گفتم: «بخاطر همین هم هست که می‌گم نرو! اگه خاطرات را خوانده بودی می‌فهمیدی که همین امشب تختی هم از کشتی وداع می‌کنه. یعنی کشته می‌شه. تو را هم هول می‌دن زیر چرخهای قطار!»

گفت: «نمی‌دانم کی هستی و از کجا خاطرات من افتاده دستت! اما انگار که سالهاست با منی و یه جورهایی می‌شناسمت. اما اگه همه‌ی خاطراتم را خوانده بودی می‌فهمیدی که یکی هم اون بالا بالاها هوای مرا دارد و یهو قطار می‌ایستد.»

گفتم: «به هر حال از من گفتنی که بدونی نقشه‌ی اونا خیلی دقیقه و مرگت نزدیکه!»

گفت: «ستارخان سپرده که اگه بمیرم بهتر از اونه که به عمر با زخم زندگی کنم. فقط گفته مبادا به پارک اتابک بروی. گفته به حمام فین کاشان اگه رفتی باز ترس. چون رگت را

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۴

می‌زنند و خلاص، اما با پای لنگ، شهبواری سخت است.»
گفتم: « تو را خدا نرو! پسر ت بابک هنوز آنقدر بزرگ
نشده که وقتی می‌خوان شقه-شقه اش کنند و ندهد و با
اشکهایش تو را رسوا نکند.»
دمغ شد و گفتم: « تو پاک قاطی کردی و زده به سرت. از
سر راهم برو که با تقدیر خود تنها باشم.»
پدر رفت و تا به خود آیم در ازدحام مردم گم شد. مردمی
که به نظر می‌آمد دهن همه‌ی شان دوخته است و حتی
موقع دوخت و دوز، سوزن گم شده و ناچار با جوالدوز
بندشان زده‌اند و تو خیابان شاه، جای بارون خون از لب و
لوچه‌ها می‌چکد.

پدر را گم می‌کنم و اما از روزی که مادر تو سرنوشتش
میاد، سر و کله‌ی من هم پیدا می‌شود. یک پسر شرقی با
شلواری وصله‌دار که از پشت حصاری آهنین به مردمی
می‌نگرد که می‌گویند پدرش است. پدری که شانس آورده
بود و مثل رفیقانش قدرت و سید، در خروشان ارس غرق
نشده بود. یا مثل دایی خدا بیامرزش در اوج قهرمانیهایش
تو المپیک، بخاطر اینکه کرنش و تملق و دورویی را
دوست نداشت ارباب جراید او را هنوز نمرده تو افکار
عمومی چالش نکرده بودند. پدری که بعدها می‌گفت
هر گز برای خوشبخت شدن حتی یک بلیط اعانه هم
نخریده و به درآمد خود تو حجره‌ی کساد کاغذفروشی تو

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۵

بازار رنگرزان قانع بوده است. او عاشق کاغذهای سپید و
یک‌رنگی بود که یک عمر تمام به مشتری‌های جوان و
چاپخانه‌چی‌های فهیم می‌فروخت.
اذان صبح بود که دیدم، ناهید بیدارم کرده و می‌گوید: «
کتاب را بده من که بدارم سر جاش!» مادرت علویه خانم
حالا برای نماز پا میشه و می‌فهمه که بی‌اجازه به
یادگاری‌هایش دست زدیم.» ناهید می‌رفت که نرفت و خم
شد که پر عقاب را از زمین بردارد. او که رفت باز خوابیدم
و وقتی پاشدم که دیدم سارا را سیل می‌برد و من همچنان
ایستاده‌ام. خود را زدم به آب که بلکه کاری کنم و اما تا

دستم به او برسد با قطره‌های آبی که رو صورتم می‌ریخت
با وحشت از جا پریدم. دیدم سارا بالاسرم ایستاده و رو
صورتم آب می‌پاشد و می‌گوید: «پاشو بابا! پاشو و خودت
را اینقدر به موش مردگی زن. تا مادر از نانوائی برنگشته و
از کوره درنرفته، حاضر شو که امروز شیفت کاریت هست
و باید بری استخر. ناسلامتی نجات غریق گفته‌اند و باید
مثل عقابی بالا سر بچه‌ها چرخ بزنی! برای مادر بزرگ هم
گل گاوزبان بگیر! میگه دلش گرفته و تاجوشانده‌ی اونو
نخوره دلش باز نمی‌شه.»

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۶

در حالیکه با زحمت پلک‌هایم را از هم می‌گشودم گفتم:
«حتماً دخترم! منم دلم گرفته، قهرمانان هم دارند می‌میرند و
من تازه متوجه شده‌ام.»
سارا که از این حرف من جا خورده بود گفت: «نمی‌دونم
منظورت چیه و چرا این حرفو زدی؟! اما قهرمانها نمی‌میرند
پدر، آنها همیشه با مردمند.»

۸۵/۷/۱۲